

سید انجاره

از این کتاب را برمی گردانید تا دیگر مسافران نیز از آن بهره مند شوند پس گردیم

THE
MESSENGER
OF HONOR



Jesus in Kordestan



ساده‌ای‌های ایثار و تلاش

THE HOLLY VERSES OF EFFORT AND SELF DEVOTION

پیج در کردستان

پیک افتخار ۵

مسیح در کردستان

خاطراتی از زندگی
سردار شهید محمد بروجردی

ستاد آیه‌های ایثار و تلاش



پیک افتخار ۵. مسیح در کردستان (خاطراتی از شهید محمد بروجردی)

به کوشش: ملک محمد لاری زاده

صاحب امتیاز - ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

تلفن: ۰۲۱-۷۷۶۵۲۱۲۱

www.isarvatalash.com

گردآوری و بازنویسی: علی اصغر عزتی پاک

تهیه شده در : موسسه فرهنگی کتاب مسافر

نشانی: «انقلاب. وصال شیرازی. کوچه ناییبی. شماره ۲۳. تلفکس: ۰۲۱-۶۶۴۸۰۷۱۷»

www.ketabmosafer.com / info@ketabmosafer.com

چاپ اول: آبان ۱۳۸۶

شمارگان: ۱۰۰۰۰

همه حقوق چاپ و نشر برای ستاد آیه‌های ایثار و تلاش محفوظ است.

این کتاب با مشارکت و حمایت معاونت امور فرهنگی وزارت فرهنگ

و ارشاد اسلامی جهت مطالعه در فرصت‌های انتظار به چاپ رسیده و

رایگان توزیع می‌گردد.



مقام معظم رهبری:

تصور می‌کنم روحیه‌ی آرام و نداشتن حالت
ستیزه جویی با دوستان، و گذشت و حلم در
مقابل کسانی که تعارض‌های کاری با او
داشتند، نشانه‌ی آن روح عرفانی شهید
بروجردی بود!





«پیک افتخار» عنوانی است برای خاطراتی
آموزنده از بزرگ مردان و شیرزنان این مرز و
بوم در زمانه‌ای که تاریکی و ظلمت می‌رفت تا
یک‌بار دیگر آسمان آبی‌اش را دلگیر کند؛
مردانی که شرف و غیرت ایرانی مسلمان را
برای همیشه معنی کردند.

بی‌شک آنان کسانی هستند که فرزندان این
آب و خاک همواره به بالای بلندشان خواهند
بالید!

کیست که نام آنان را با افتخار و غرور بر
زبان نراند!

«پیک افتخار»، تجدید خاطره‌ای است برای
آنان که بودند و دیدند؛ و آینه‌ای است برای
آنان که نبودند اما تشنه‌ی رؤیت خورشید
وجودشان هستند.

ستاد آیه‌های ایثار و تلاش

خاطرات:

به روایت دیگران



وقتی کلاس ششم ابتدایی بود، با دهان روزه سر کلاس درس می‌رفت. صدای اذان ظهر را که می‌شنید، وضو می‌گرفت و در یک گوشه از مدرسه نمازش را می‌خواند. با این که شش سال از من کوچک‌تر بود، اما همیشه به من می‌گفت: داداش! تو هم باید روزه بگیری و نمازت رو سر وقت بخونی!





شانزده ساله که شد، ورد زبانش امام خمینی
(ره) بود. می‌گفت: امام خمینی همه چیز من
است.

به خاطر امام خود را به هر آب و آتشی می‌زد.
یک روز صاحب کارمان گفت: به این محمد آقا
بگویند این قدر از آقای خمینی حرف نزنند؛ من
می‌دانم که این حرف‌ها آخرش ما را گرفتار
می‌کند و ساواک را می‌کشاند به اینجا.

موضوع را با محمد در میان گذاشتیم. گفت:
غیر ممکن است از راهی که در پیش گرفته‌ام،
یک قدم عقب نشینی کنم!





روزی یکی از کارگرها تصادف کرد. رفت
بیمارستان و بستری شد. باید عمل می‌شد اما
پول نداشت. محمد که از ماجرا مطلع شد، رفت
پیش رئیس کارگاه و گفت: به مقداری پول نیاز
دارم!

رئیس گفت: ندارم!

محمد آمد پیش بچه‌ها و گفت: کار را
تعطیل کنید تا حساب کار دست طرف بیاید!

بچه‌ها دست از کار کشیدند. رئیس از ماجرا
خبردار شد؛ کوتاه آمد. گفت: پول را می‌دهم به
شرطی که بعداً پس بدهید!

قضیه همین‌طور ماند تا انقلاب شد و
روزهایی که دیگر همه «بروجردی» را
می‌شناختند. روزی که احساس کرد می‌تواند
قرض آن ماجرا را بدهد، رفت پیش رئیس
کارگاه و پول را گذاشت جلویش. گفت: این هم
طلب شما!



مرد گریه‌اش می‌گیرد. می‌گوید: من دیگر
این پول را نمی‌خواهم!^۱



در زمستان که حتی چارپادهای امامزاده از
زور برف و سرما از رفتن به آن‌جا خودداری
می‌کردند، می‌گفت: برویم امامزاده داوود.

می‌گفتم: تو این کولاک؟

می‌گفت: خب، خودسازی همین است دیگر.

با یک مکافاتی در برف و یخبندان، خود را
می‌رساندیم به محل استراحت. می‌رفتیم داخل
تا گرم شویم و او راهی رودخانه می‌شد. هر چه
می‌گفتیم چند دقیقه‌ای صبر کن تا با هم
برویم، نمی‌پذیرفت. می‌رفت وضو می‌گرفت و
برمی‌گشت.

بعد که به نماز می‌ایستاد، چنان آرامشی
داشت که انگار در هوای بهاری نفس می‌کشد.

۱- راوی: حاج آقا جلالی



بچه‌ها می‌گفتند: او با یاد خدا خودش را گرم می‌کند.^۱



با وانت «بروجردی» زدیم به یک بنده خدایی، از این لاتهای خوش قواره؛ کت و شلوار مشکی و بلوز سفید و کفش نوک تیز! از زمین که بلند شد، شروع کرد به فحش و بد و بی‌راه. داداشم رفت پائین گفت: آقا خیلی ببخشید! و بعد کلی معذرت‌خواست و قربان‌صدقه‌اش رفت. اما طرف ول‌کن نبود. رفتم پائین و شاخ و شانه کشیدم. داداشم دستم را گرفت و انداختم توی ماشین.

گفت: بنشین سرجایت و حرف نزن!

خودش دوباره رفت، و طرف را با هزار تا سلام و صلوات راه انداخت. وقتی کلافه آمد تو ماشین، رو به من گفت: پسر جان! هیچ می‌دانی

^۱ - سید جلال احمدی



اگر دعوا راه می‌افتاد، توی چه درد سری
می‌افتادیم؟

گفتم: نه، چه درد سری؟

گفت: این ماشین، ماشین بروجردیه. احتمال
دارد تویش هزار تا چیز داشته باشد که اگه
پلیس پیدایش کند فاتحه‌مان خوانده است!

و بعد دست کرد پشت صندلی یک اعلامیه
درآورد. گفت: بفرما!



هدف تصرف بانک صادرات بازار بود. همه‌ی
کارها شده بود و قرار بود من و دو نفر دیگر
برویم کار را تمام کنیم. راه افتادیم تا مرحله‌ی
نهایی عملیات را انجام دهیم. نزدیکی‌های
محل، ناگهان بروجردی را دیدم که سراسیمه
دارد می‌آید طرفمان. تا رسید گفت: چه کار
کردید؟

گفتم: هنوز هیچ‌چی؛ ولی تا چند دقیقه‌ی
دیگر کار را تمام می‌کنیم!

گفت: دست نگهدار!

فکر این‌جا را دیگر نکرده بودیم. گفتم: برای
چی؟ کار دارد تمام می‌شود.

گفت: این کار از نظر آقا (امام خمینی)
دزدیه!

رفته بود تحقیق کرده بود و نظر امام را به
دست آورده بود. من اما اصرار کردم که باید کار
انجام شود. کار به درگیری لفظی کشید. گفتم:
پسرا! ما هرکاری که می‌خواهیم بکنیم، باید
مجوز شرعی داشته باشیم. نمی‌توانیم خودسرانه
کاری را انجام بدهیم.

گفتم: مگه ما از چه کسی دزدی می‌کنیم؟
اصلاً ما برای چه کاری داریم سرقت می‌کنیم؟
ما که پول را برای خودمان یا خانواده‌مان
نمی‌خواهیم. ما می‌خواهیم با این پول بهتر علیه
حکومت طاغوت بجنگیم.



گفت: دیگر ادامه نده؛ چون کار غیر شرعی است، دزدی محسوب می‌شود و یک بچه مسلمان دزدی نمی‌کند!



در مرخصی آخر دوره آموزش سربازی بود ،
گفت: می‌خواهم بروم نجف پیش آقا!
آدرس دایی را در اهواز گرفت و راهی شد.
آن‌جا به دایی گفته بود: کار و کاسبی خوب
نیست می‌خواهم بروم جنس بیاورم .

دایی گفته بود: توی مرز درگیری است!
عراقی‌ها هزار تا مثل تو رو به جرم جاسوسی
گرفته‌اند. ایرانی‌ها هم اگر تو را بگیرند، باز
همین است.

گفته بود: عیب ندارد. می‌روم ببینم چه کار
می‌شود کرد!

یکی را پیدا کرده بود، با قایقش زده بودند
به آب. با دیدن گشتی‌های عراقی برگشته بودند

طرف خرمشهر، اما گیر گشتیهای ایرانی افتاده بودند.

بیست و پنج روز بعد که آمد، گفت: دیدید؟
قسمت نشد بروم نجف!



سوار موتور بودیم و از کوچه پس کوچه‌ها می‌رفتیم. سر پیچی با یک عابر برخورد کردیم. طرف صدایش درآمد و شروع کرد به فحش دادن. محمد موتور را زد روی جک. فکر کردم الان است که درگیری شود. گفتم: محمد کوتاه بیا؛ حالا یک حرفی زدا!

چیزی نگفت. پشت سرش راه افتادم. کنار مرد که رسید، دست انداخت دور گردنش و صورتش را بوسید؛ بعدش هم کلی معذرت خواهی کرد. مرد که انگار آب سردی روی آتش خشمش ریخته بودند، از حرکتی که کرده بود پشیمان شد و عذر خواهی کرد.



رفته بود اصفهان پی ریخته‌گر. گفته بود:
برای ارتش نارنجک می‌زنی ، برای ما هم بزن!

طرف اول راه نمی‌داده. محمد اسم امام را
می‌برد. ریخته‌گر می‌گوید: اینجا مأمورهای
ارتش آمد و رفت دارند؛ نمی‌شود کاری کرد.
یک نفر را بفرست یادش بدهم. بروید برای
خودتان نارنجک بزنید!

به تهران که برگشت، یک نفر را به اصفهان
فرستاد و به او تأکید کرد که باید کار را یاد
بگیری!

از این طرف هم رفته بود توی یک باغ نزدیک
ورامین کارگاه درست کرده بود؛ تراشکار و
متخصص مواد منفجره‌اش را هم پیدا کرده بود.



همسایه‌شان سر مسئله‌ای با برادرِ «محمد
بروجردی» درگیری پیدا کرد. ما هم بودیم،
پادرمیانی کردیم و قضیه فیصله پیدا کرد.
فردایش همسایه آمد پیش ما که: اون مرا
مسخره کرده!

پرسیدیم: کی؟

گفت: محمد!

گفتیم: چطور مگه؟

گفت: صبح وقتی می‌خواست از کنارم رد
شود، در حالی که لبخند می‌زد، به من سلام
کرد!

من گفتم: سلام کردن که عیب نیست؛ تازه
خیلی هم خوب است. لابد خواسته قال قضیه را
بکند و آشتی کند!



صدایش را بلند کرد که: نه آقا! این حرف ها نیست؛ هنوز یک روز هم از دعوایمان نگذشته، مگر امکان دارد که انسان یک روزه این قدر عوض شود؟

در این میان یک باره سر و کله‌ی محمد پیدا شد. باز همان لبخند همیشگی و باز همان سلام؛ سلامی که نشان از بزرگواری و گذشت او می‌داد و لبخندی که نشانگر صمیمیتش بود.

رفتار محمد به قدری صمیمانه بود که مرد ناگزیر خشمش را فرو خورد و آشتی کرد.



بعد از ورود امام به تهران، دکتر بهشتی به او گفته بود: می‌خواهیم حفاظت از امام را بسپاریم به گروه شما. می‌توانید طرحی بدهید که شورای انقلاب را راضی کند؟

یک‌شب را تا صبح نشست و طرح مفصلی را آماده کرد. طرح کامل بود؛ شورای انقلاب قبول کرد. یکی، دو روز بعد روزنامه‌ها خبر از یک گروه چهار هزار نفره‌ی جوان دادند که قرار شده از امام محافظت کنند.^۱



وقتی مسؤول اوین بود، آن‌قدر سرگرم کار بود که هفته‌ها می‌گذشت و به خانه نمی‌رفت. یک‌روز مادرش آمده بود دم در و گفته بود می‌خواهم محمد را ببینم.

^۱ - راوی: خانواده شهید.



بچه‌ها آمدند گفتند: حاجی مادرتان دم در
منتظر است!

دم در مادرش گله کرده بود که: مگر تو
خانواده نداری؟

گفته بود: من نوکر شماها هستم!

مادرش گفته بود: داری خون به دلیمان
می‌کنی! لااقل یک حالی هم از ما بپرس
بی‌انصاف!

دست مادرش را بوسیده بود. گفته بود: کلی
خون دل خورده‌ایم تا رسیده‌ایم اینجا. تازه اول
کار است، ول کنیم همه چیز از بین برود؟



در ماجراهای سنندج و حزب کومله، گاهی
جنازه‌ها تا پایان درگیری‌ها، که همیشه هم
یکی دو روزی طول می‌کشید، رها بودند. یک‌بار
یکی از راننده‌ها نادانسته و بی‌خبر، از روی

جنازه‌ای که کنار جاده افتاده بوده، با ماشین رد شد. بروجردی، به شکلی اتفاقی، این ماجرا را دید. به شدت راننده را توبیخ کرد که: دشمن تا وقتی که زنده است، دشمن است و وقتی مُرد، دیگر همه چیز تمام است! جنازه‌ی آدم، هر کس که می‌خواهد باشد، حرمت دارد.



وقتی گروه «پیشمرگان گرد مسلمان» را سازمان‌دهی می‌کرد، حواسش به خیلی چیزها بود؛ خواسته‌هایش هم همیشه مبنایی بود. در یکی از جلسات توجیهی‌اش با این گروه، رو به مسئولینشان کرد و گفت: اگر بین خودتان کسی را که سابقه خوبی ندارد و اهل اذیت و آزار مردم است می‌شناسید، عذرش را بخواهید. من حاضر نیستم به اسم انقلاب و اسلام، به کسی ستم بشود.



بروجردی یک استثنا بود. او در حقیقت فراتر از یک فرماندهی نظامی بود. با نیروهایش بسیار صمیمی بود و این نکته را بازتاب رفتارهای او در میان بچه‌ها، به خوبی نشان می‌دهد. مثلاً آنها جدولی درست کرده بودند که سؤال‌هایش این طوری طراحی شده بود: مردی که همیشه می‌خندد! توپ روحیه! مسیح کردستان! بابای بسیجی‌ها!

جواب این سؤال‌ها عموماً یا اسم کامل «محمد بروجردی» بود، یا اسم کوچکش یا فامیلی‌اش!

نشسته بودیم توی سنگر، منتظر خبر از محل درگیری‌ها، که صدای بی‌سیم در آمد. کومه‌ها بودند. وقتی مطمئن شدند که

صدایشان را می‌شنویم، شروع کردند به فحش و بد و بی‌راه. هر چی از دهانشان درآمد، گفتند. من عصبانی شدم و خواستم با زبان خودشان جواب بدهم که برو جردی گفت: این جوری نه! درست نیست!

گفتم: می‌بینی که دری وری می‌گوید

گفت: عیب ندارد! تو درست صحبت کن!



گفتم: اگر دفعه‌ی بعد آمدی، دیگر ما را توی این کوچه‌های تنگ و تاریک نخواهی دید!

محمد گفت: کجا داداش؟ انشاءالله جایی می‌خواهی بروی؟

گفتم: ای بابا! تو دیگر کجای کاری؟ از بنیاد مسکن سپاه زمین گرفتم! پانصد تومان پول



دادم، ثبت نام کردم. اسمم درآمد و به من
زمین دادند.

گفت: مگه سپاه بنیادمسکن هم دارد؟

گفتم: آره!

از هیچ چیز خبر نداشت. گفتم: خوب تو هم
برو ثبت نام کن!

گفت: شاید این کار را کردم؛ ولی فکر
نمی‌کنم فرصت پیدا کنم!

حق با او بود؛ او هیچ گاه سعی نکرد که
چنین فرصتی را برای خود به وجود آورد.^۱

^۱ - راوی: برادر شهید



دادستان جدیدی را فرستاده بودند به یکی از شهرهای مرزی. نمی‌دانم «بروجردی» را نمی‌شناخت یا می‌خواست گربه را دم حجله بکشد؛ به هر حال باهاش کار فوری داشتیم و او راهمان نمی‌داد؛ هی بهانه می‌آورد. آن قدر پشت در دادستانی ماندیم تا بالاخره بروجردی از کوره در رفت. برای این که آرامش کنم، گفتم: روایتی هست که می‌گوید: اذا التبت علیکم الفتن، فعلیکم بالقران

یک دفعه از این رو به آن رو شد. گفت: عجب روایت خوبی، بارک الله!

قرآنش را باز کرد و شروع کرد به خواندن. انتظارمان طولانی تر شد. این بار کفر من بالا آمد، گفتم: بلند شو برویم!

هنوز داشت قرآنش را می‌خواند. گفت: جوش نخور، درست می‌شود. یک روایتی هست...

همان روایت را برای خودم خواند و گفت: تو هم بیا قرآن بخوان.



در جلسه‌ای که با فرماندهان ارتش درباره‌ی محل احداث یک پایگاه داشت، گفته بود: قره‌داغ؛ این پایگاه باید در قره‌داغ باشد!

فرماندهان ارتش از این پیشنهاد به شدت استقبال کرده بودند و گفته بودند: عالیست؛ قبول!

وقتی ماجرا را تعریف کرد، گفتم: تو قره‌داغ را از کجا آوردی؟

گفت: قبل از خواب توسل کردم؛ گفتم: خدایا ما که کاری از دستان بر نمی‌آید، خودت یک راهی بگذار پیش پیمان! تو ی خواب یک نفر بهم گفت چرا بچه‌ها را معطل میکنی؟ قره‌داغ؛ پایگاه باید در قره‌داغ ایجاد شود!

^۱- راوی: برادر شفیعی

شیوه‌ای داشت ویژه‌ی خودش. مثلاً می‌رفتیم یک روستا را می‌گرفتیم؛ هنوز پاکسازی نشده، می‌دیدیم یک بسته شکلات گرفته دستش و دارد توی روستا می‌چرخد. از کوچک و بزرگ، به هر کس که می‌رسید، با خوشروئی شکلات تعارف می‌کرد. همیشه در جواب مخالفین این کار می‌گفت: صف مردم از ضدانقلاب جدا است!

قرار بود برود با چند تن از زندانی‌ها حرف بزند. کلتش را درآورد داد به من. گفتم: این‌ها آدم‌های خطرناکی هستند؛ پیشت باشد! گفتم: می‌خواهم باهاشان حرف بزنم، با این که نمی‌شود حرف زد!

رفت و شب هم ماند پیش‌شان. موقع خواب
سرک کشیدم ببینم چه خبر است؛ همه
خوابیده بودند و او یک گوشه نشسته بود و
داشت نماز می‌خواند!



درگیری در سنج بالا گرفته بود و کسی
جرأت بیرون آمدن از خانه را نداشت؛ تنها
صدایی که در شهر به گوش می‌رسید، صدای
گلوله بود.

در این گیسو دار خبر آوردند که در نقطه‌ای
از شهر، زن حامله‌ای در حال وضع حمل است و
انتقال او به بیمارستان ممکن نیست. بروجردی
نشانی منزل آن زن را گرفت و بی‌درنگ سوار
ماشین شد و رفت. وقتی برگشت و جویای
ماجرای شدیم، گفت: بردمش بیمارستان؛ خدا را
شکر حالش خوب است!



همین‌طور که رانندگی می‌کردم، با هم حرف می‌زدیم؛ از ارومیه می‌رفتیم سمت مهاباد. یک‌باره انگار یاد موضوع مهمی افتاده باشد، تند به ساعتش نگاه کرد و گفت: بزن بغل!

گفتم: چی شد؟

گفت: وقت نمازه!

گفتم: این‌جا، وسط جاده، امنیت ندارد. اگر صبر کنی یک ربع دیگر می‌رسیم!

گفت: بگذار نماز را اول وقت بخوانیم. اگر قرار است کشته شویم، چه سعادت‌ی بالاتر از این‌که در نماز کشته شویم؟



داشتیم فوتبال بازی می کردیم و یک یار کم
 داشتیم. یک دفعه دیدیم یکی دارد می آید. از
 همان جا داد زد: حاجی هم برای ما!
 درست و حسابی بلد نبود، اما باز خوب بود.
 وقتی می دوید، یک پایش کمی می لنگید.
 خسته که شد، گفت: من دیگر می روم؛ با اجازه!
 چند وقتی گذشت و یک روز گفتند:
 فرماندهی عملیات کردستان شهید شده!
 با خودم گفتم کاش می دانستم چه جور آدمی
 بوده این آقای فرمانده؟
 به نمازخانه که رفتم، عکسش روی دیوار
 بود؛ قد بلند، لبخندی صمیمی در میان ریشی
 بور. گفتم: این که حاجی خودمان است!



همان طور که داشتیم صبحانه می خوردیم.
گوشمان به رادیو بود که سخنرانی یکی از علما
را پخش می کرد. صحبت آن آقا کشیده شد به
سیگار و فرمود: اصلاً این سیگار چه فایده‌ای
دارد که بعضی‌ها می کشند؟ به نظر من فایده
که ندارد هیچ، بلکه کار عبثی است؛ و انجام کار
عبث هم در شرع خالی از اشکال نیست!

بروجردی با شنیدن این حرف گفت: من
دیگر سیگار نمی کشم!

گفتم: حالا که ایشان مستقیماً به من و تو
اشاره نکرد؛ یک چیز کلی گفت!

گفت: وقتی دستور علما این است که سیگار
نکشید، نباید کشید. ما که خودمان را تابع
روحانیت می دانیم، باید پیش از همه به
دستورات آنها عمل کنیم؛ در غیر این صورت
فرق ما با دیگران چیه؟



از آن روز به بعد دیگر هیچ گاه ندیدم سیگار
بکشد.



نیمه شب، با صدای فرماندهی پایگاه که فریاد
می زده: «چرا این سنگر نگهبان ندارد؟» از
خواب بیدار می شود. فریاد فرمانده بالا می گیرد:
یعنی یک نفر پیدا نمی شود که اینجا نگهبانی
بدهد؟

از جا بلند می شود، اسلحه اش را برمی دارد و
از اتاق می رود بیرون.

از فرمانده می پرسد: کدام سنگر نگهبانی
می خواهد؟

چون هوا تاریک بوده، فرمانده او را
نمی شناسد. با دست به یک سنگر خالی اشاره
می کند و می گوید: آنجا! خدا خیرت بدهد

سرباز. دو ساعتی باش تا خودم یکی دیگر را
بفرستم کمکت!

محمد می‌رود روی سنگر و پشت کیسه‌های
شن می‌ایستد.

نزدیکهای صبح، یک‌بار دیگر سر و کله‌ی
فرمانده پیدا می‌شود و می‌گوید: هنوز هم که تو
این‌جائی؟

محمد می‌گوید: عیبی ندارد؛ بگذارید بچه‌ها
بخوابند!

با طلوع خورشید، وقتی فرمانده برمی‌گردد
تا نگهبان را عوض کند، چشمش می‌افتد به
«محمد بروجردی» که هنوز در حال مراقبت از
سنگر بوده است.^۱

^۱ - راوی: برادر حیدری





راننده‌ی کامیون عصبانی بود. مرتب بوق می‌زد و چراغ می‌داد. محمد سعی کرد تا آنجا که می‌شود، راه را باز کند و او بگذرد؛ ولی نشد. بالاخره کامیون سبقت گرفت؛ اما کمی جلوتر، ناگهان زد روی ترمز. محمد هم ماشین را نگه‌داشت.

راننده‌ی کامیون که درشت هیکل بود و سبیل‌های از بناگوش دررفته‌ای داشت، پیاده شد و به طرف ما آمد. درب سمت راننده‌ی ماشین را باز کرد و محمد را کشید پایین؛ و در حالی که با عصبانیت فحش می‌داد، با یک دست یقه‌ی او را گرفت و با دست دیگر محکم خواباند بیخ گوشش.

هجوم بردیم به سمت مرد. محمد جلوی آنها را گرفت و رو به راننده گفت: «حالا شما ببخشید. ما اشتباه کردیم.»

همان شب، در مقر سپاه کرمانشاه، به محمد اطلاع دادند که راننده‌ای از سنندج بار آورده‌است و می‌خواهد تسویه کند. خیلی هم عجله دارد. می‌گویید: زودتر کارم را انجام دهید تا برگردم!

محمد گفت: راننده را بیاورید پیش من! راننده، تا چشمش افتاد به بروجردی، درجا خشکش زد. محمد لبخندی زد و گفت: چی شده باز سر و صدا راه انداخته‌ای؟

راننده سرش را پائین انداخت. محمد گفت: حالا بگو مشکل چیست؟

راننده گفت: برای سپاه کرمانشاه بار آورده‌ام و حالا می‌خواهم زودتر آن را تحویل دهم و برگردم. ولی مرا معطل کرده‌اند و می‌گویند، فردا صبح!

گوشی تلفن را برداشت و به انباردار گفت: «هر چه زودتر بار را تحویل بگیرید!» و بعد رو کرد به راننده و گفت: برو به امید خدا!



اشک در چشمان راننده حلقه بست و
خودش را انداخت در بغل محمد.



در حال دور زدن میدان سلفچگان بودیم که
یک کامیون بدون توجه به مقررات، میدان را
خلاف دور زد و جلویمان سبز شد. خدا رحم
کرد که راننده‌مان زود ماشین را کشید کنار و از
مسیر کامیون دور شدیم. بچه‌ها که از این
حرکت حسابی عصبانی شده بودند، گفتند: باید
حسابش رو کف دستش بگذاریم!

بروجردی که سرش را به علامت تأیید تکان
داد، بچه‌ها شیر شدند و همه‌گی با هم گفتند:
باید حالش را بگیریم و بزنیم تو گوشش!

بروجردی گفت: خیلی عالیه!

یکی به راننده گفت: پس نگه دار!

بروجردی گفت: ما هیچ کاری نمی‌کنیم.
آقای راننده راحت را بگیر و برو!

بچه‌ها جا خوردند، گفتند: حاجی! ما را
دست انداختی؟

بروجردی گفت: متأسفانه این حرف‌هایی
که شما زدید، حرف‌های نفستان بود، نه عقلتان!
خب، ما هم که نمی‌توانیم به حرف‌های نفس
گوش بدهیم؛ پس بهتر است راهمان را برویم!



نیمه شب درگیری سختی داخل شهر در
جریان بود. بروجردی را دیدم که یک گوشه‌ای
نشسته و غرق افکارش است. رفتم نزدیک و
سلام کردم. پرسیدم: چی شده؟

گفت: دارم به این فکر می‌کنم که اگر کسی
در این موقع شب که در مه‌باد هیچ رفت و
آمدی نیست و فقط نیروهای نظامی بیرون



هستند، به پزشک نیاز داشته باشد، چه باید
بکند! ^۱



شهر سنندج تازه آزاد شده بود. یک روز
داشتم از ستاد به طرف سپاه می‌رفتم که
بروجردی با یک جیب ارتشی جلوی پایم ننگه
داشت و گفت: سوار شو!

کمی که رفتیم، یک نفر در کنار خیابان
دست بلند کرد و حاجی ننگه داشت. مرد گفت:
زنم مریض است و ماشین گیرم نمی‌آید
برسانمش بیمارستان.

بروجردی بی‌معطلی از ماشین پرید پائین و
از من خواست که: کار این بنده‌ی خدا را راه
بینداز!

^۱ - راوی: برادر سنجقی

چنان محکم حرفش را زد که من مهلت پیدا
نکردم درباره‌ی جوانب امنیتی کار حرفی بزنم.
ناچار اطاعت کردم و رفتم. وقتی برگشتم،
گزارش خواست: بنده خدا را رساندی به
بیمارستان؟



ارادتش به امام به حدی بود که وقتی
تلویزیون سخنرانی ایشان را پخش می‌کرد، دو
زانو می‌نشست مقابل تصویر و تمام حواسش را
می‌داد به حرف‌هایی که از زبان امام جاری
می‌شد. او خودش را در این جور وقت‌ها در
حضور امام می‌دید و به همین دلیل دوست
داشت دیگران هم همانند خودش، سکوت کنند
و به احترام امام، با ادب بنشینند!





چند سوال داشتم درباره‌ی محمد که دوست داشتم یک روز ازش بپرسم. این اتفاق روزی افتاد که دیدم تنها نشسته در گوشه‌ای و توی خودش است. رفتم نزدیک و بعد از احوال‌پرسی مختصری، سوال‌هایم را طرح کردم: چطور شد که وارد جریانات انحرافی سیاسی قبل از انقلاب نشدی؟ چه عاملی تو را از آلودگی‌ها دور کرد؟

گفت: دو چیز بیشتر از همه در شناخت راه به من کمک کرد؛ یکی این که ما برخلاف دیگران، در مبارزه، «روحانیت» را یک اصل می‌دانستیم؛ و دوم این که ما به «امام خمینی» معتقد بودیم. در دیدگاه ما حضرت امام در رأس مسائل بود و همین باعث شد که منحرف نشویم!^۱

^۱ - راوی: رضا محمدی نیا



آمده بود ببیند می‌توانم کاری برای
یک‌بنده‌ی خدای کم‌بضاعت بکنم یا نه؟
پرسیدم: تو خودت مشکلی نداری؟

گفت: من خودم توان حل مشکلاتم را دارم.

می‌دانستم که زندگی خصوصی او چگونه
اداره می‌شود. وقتی هم که شهید شد،
محققرانه‌ترین زندگی را داشت. چیزی از مال
دنیا ذخیره نکرده بود.^۱

^۱ - راوی: محسن رفیق دوست





گفتم: چهار سال است که در این منطقه هستیم. انشاءالله که جنگ زود تمام شود و برگردیم تهران!

گفت: من کاری به ختم جنگ ندارم. تصمیم گرفته‌ام در کردستان بمانم و به مردمش کمک کنم تا این‌جا را بسازند.



نشسته بود یک گوشه و غمگین به نظر می‌رسید. گفتم: چی شده؟
جواب نداد. اصرار کردم، و تا به زبان نیامد، دست از سرش برداشتم. بالأخره حرف زد؛
گفت: خواب دیدم در یک کانال مانندی گیر کرده‌ام. خیلی بلند بود. یک‌باره «ناصر کاظمی» مثل باد از کنارم گذشت. صداش کردم و ازش کمک خواستم. برگشت، دستم را گرفت و

عین پر گاه کشید بالا. پایین را که نگاه کردم
دیدم، جز تاریکی هیچ چیز نیست.
در این جا یک دفعه گل از گلش شکفت؛
گفت: اینها نشانه‌ی این است که من هم شهید
می‌شوم!



دو روز قبل از شهادتش تماس گرفت که: به
خانواده‌ام بگوئید اگر می‌خواهند مرا ببینند،
بیایند ارومیه.

خانواده‌اش فوراً خودشان را به ارومیه
رساندند. یک شب پیشش بودند. فردا صبح از
آنها خداحافظی کرد و رفت. شب را در محل
کار ماند و فردایش خبر آوردند که شهید شده
است.^۱

^۱ - راوی: مهدی منتظری





وقتی داشت برای یافتن محل مناسب
استقرار تیپ ویژه‌ی شهدا از مهاباد حرکت
می‌کرد، پیش از این که راهی شود، راننده‌اش
داود را - که در آن روزها لحظه‌ای از او جدا
نمی‌شد - برای انجام مأموریتی به ارومیه
فرستاد. موقع حرکت، شهید «کاوه» با چند نفر
سر رسیدند؛ کاوه گفت: می‌خواهم همراهت
بیایم!

بروجردی گفت: نمی‌شود!

کاوه اصرار کرد که: من حتماً باید بیایم! و
رفت که سوار ماشین شود. بروجردی شیشه‌ها
را بالا کشید و درهای ماشین را از داخل قفل
کرد. کاوه کوتاه نیامد و سماجت کرد. بروجردی
ناچار شیشه را پایین کشید و گفت: من به شما
دستور می‌دهم که در این جا بمانید!

با این حرف، کاوه خلع سلاح شد و دیگر
اصرار نکرد.



داود گفت: حدس می‌زنم امروز یادش رفته
آیه‌الکرسی بخواند. باید تماس بگیرم و به او
یادآوری کنم.

تازه تلفن پیدا کرده بودیم و می‌خواستیم
دنبالش بگردیم، که خبر رسید حاجی رفته
روی مین!



شهید محمد بروجردی سال ۱۳۳۳ هجری شمسی، در روستای «دره گرگ» از توابع شهرستان بروجرد به دنیا آمد. شش سال بیشتر نداشت که پدر خود را از دست داد. در هفت سالگی وارد مدرسه شد اما اوضاع نابسامان اقتصاد خانواده، ناگزیرش کرد که دست از تحصیل در نوبت روزانه‌ی مدارس بشوید و درسش را در کلاس‌های شبانه پی بگیرد.

در سن ۱۷ سالگی ازدواج کرد و چند روز بعد به صف انقلابیون پیوست. برای گذراندن دوره‌ی آموزش مبارزات چریکی به سوریه و لبنان رفت و در آنجا با شهیدانی چون شهید چمران و شهید محمد منتظری آشنا شد. پس از بازگشت به وطن همچنان به مبارزات خود ادامه داد تا این که در سال ۱۳۵۴ دستگیر و زندانی شد.

اتفاقات سال‌های ۱۳۵۵ به بعد باعث شد که هرچه بیشتر به هسته‌ی اصلی انقلاب نزدیک شود. در بهمن ۱۳۵۷ مسئولیت حفاظت از امام خمینی (ره) را به عهده گرفت و بعدها، با پیروزی انقلاب، مسئولیت زندان اوین را پذیرفت. با شکل‌گیری سپاه پاسداران انقلاب اسلامی، که خود نیز یکی از بنیان‌گذاران آن محسوب می‌شد، وارد این نهاد انقلابی شد. با شروع ناآرامی‌ها در کردستان، به عنوان فرمانده منطقه‌ی هفت سپاه، راهی غرب کشور شد و باقی عمر خود را در این منطقه گذراند. رفتار و کردار بروگردی و همچنین رشادت‌هایش در بازگرداندن امنیت به کردستان، باعث شد که مردم کُرد به او لقب «مسیح کردستان» بدهند.

فرماندهی او در این منطقه باعث شد که کردستان بطور کامل در اختیار نیروهای ایرانی قرار گیرد و مناطق اشغال شده توسط گروه‌های ضد انقلاب و وابسته به حزب بعث دوباره به وضع عادی برگردند.



شهید محمد بروجردی، در اول خرداد
۱۳۶۲، در مسیر جاده مهاباد - نقده بر اثر
انفجار مین به شهادت رسید.



فهرست منابع

سردار فاتح، ابراهیم حسن بیگی، سازمان نهضت
سوادآموزی، چاپ دوم ۱۳۸۳

تکه‌ای از آسمان، حسین فتاحی، سوره‌ی مهر -
شاهد، چاپ هشتم ۱۳۸۴

یادگاران؛ کتاب شهید محمد بروجردی، عباس
رمضانی، روایت فتح، چاپ دوم ۱۳۸۳

چون کوه با شکوه، علی اصغر نصری، کنگره‌ی
سرداران شهید استان تهران

فرمانده سرزمین قلب‌ها، بیژن قفقازی زاده، معاونت
امور مطبوعاتی و تبلیغاتی وزارت فرهنگ و ارشاد
اسلامی

لوح فشرده‌ی اطلاع رسانی سردار سرلشگر پاسدار
شهید محمد بروجردی، معاونت پژوهش و ارتباطات
فرهنگی بنیاد شهید و امور ایثارگران (ادراهی کل
انتشارات و اطلاع رسانی)



سردار سرلشگر پاسدار شهید محمد بروجردی

